

دیوان
و غزلیات
شاطر عباس
صبوحی

ناشر

کتابفروشی محمد حسن علامی
تهران - بازار بین الحرمین

ارزش (۸) ریال

بسم الله الرحمن الرحيم

شماره از شرح زندگانی صبو حی

شاطر عباس فرزند محمد علی نام جدش مشهدی
مراد در تاریخ ۱۲۷۵ در بلده قم قدم بعرضه وجود
نهاد و این شهر کوچک را بقدم خویش مزین
ساخت از جزئیات زندگی او مدرکی در دست
نیست و بنا باقواء عموم شغلش شاطر خیازی
بوده و بدین سبب بنام شاطر عباس معروف شده
و در اشعار آبدار خود بصبو حی تخلص نموده است
از شعرای اخیر کمتر کسی از سرودن غزلیات و
مطایب بپایه او رسیده است در تاریخ ۱۳۱۵
در تهران پایان رسانیده و اهل دل را از

رخویش محروم ساخت.

غزل

اگر روزی بدست آرم سر زلف نگار مرا
شمارم موبمو شرح غم شبهای تار مرا
برای جان سپردن کوی چنان آرزو دارم
که شاید باد و سیل او برد خاک مزارم را
ندارم حاجت فصل بهاران با گل و گلشن
بیاغ حسن اگر بینم نگار گلعدازم را
بگرد عارضش چون نسبز شد خط من بدل گفتم
سیه بین روز گارم را خزان بنگر بهار مرا
تمنا داشتم عین وصالش در غم هجران
صبا بوئی از آن آورد و برد از دل قرارم را
بدان امید از احسان که در پایش فشام جان
که از شفقت بدست آرد دل امیدوارم را

بسم الله الرحمن الرحيم

شمه از شرح زندگانی صبو حی

شاطر عباس فرزند محمد علی نام جدش مشهدی
مراد در تاریخ ۱۲۷۵ در بلده قم قدم بعرضه وجود
نهاده و این شهر کوچک را بقدم خویش مزین
ساخت از جزئیات زندگی او مدرکی در دست
نیست و بنا باقواء عموم شغلش شاطر خبازی
بوده و بدین سبب بنام شاطر عباس معروف شده
و در اشعار آبدار خود بصبو حی تخلص نموده است
از شعرای اخیر کمتر کسی از سرودن غزلیات و
مطایب پیاپی او رسیده است در تاریخ ۱۳۱۵
در تهران پیاپی رسانیده و اهل دل را از
رخویش محروم ساخت.

غزل

اگر روزی بدست آرام سر زلف نکار مرا

شمارم موبمو شرح غم شبهای تار مرا
برای جان سپردن کوی چنان آرزو دارم
که شاید بادوسیل او برد خاک مزارم را
ندارم حاجت فصل بهاران با گل و گلشن
بیاغ حسن اگر بینم نکار گلعدازم را
بگرد عارضش چون سبز شد خط من بدل گفتم
سیه بین روز گارم را خزان بنگر بهار مرا
تعمنا داشتم عین وصالش در غم هجران
صبا بوئی از آن آورد و برد ازل قرارم را
بدان امید از احسان که در پایش فشام جان
که از شفقت بدست آرد دل امیدوارم را

مریص عشق را نبود دوائی غیر جان دادن
مگر وصل تو سازد چاره درد انتظار مرا
صبحیر اسك دربان خود خواند آن پری از مهر
میان عاشقان افزود قدر و اعتبارم را
غزل

چه خونبها به از این کشتگان کوی ترا
که بنگرند بمحشر دوباره روی تو را
تمام گمشدگان ره توایم و کنیم
بهر طریق که باشیم جستجوی تو را
دم مسیح که گویند روح برور بود
یقینم آنکه بلب داشت گفتگوی تو را
ز غصه چون پر کاهی شود ز غصه من
اگر بکوه دهم شرح آرزوی تو را

صبحو کشان محبت کشند دوش بدوش
اگر گناه دو عالم بود صبوی تو را
بخود منازو مخند اینقدر بگریه من
که آب چشم من افزوده آبروی تو را
ز آب دیده صبحو حی وضو مساز که چون
مضاف باشد و باطل کند وضوی تو را
غزل

چو سوخت خال تو دل عاشقان یکدله را
بیاغ لاله دگر خورد داغ باطله را
ز کاروان جنون دل گرفت و داد بزلف
شریک دزد بین و رفیق قافله را
دلیم بزلف تو برابر وی تو سجده کند
بلی کنند دل شب نماز نافله را

بسر کنم پس از این طی راه منزل عشق
 دگر چه رنجه دهم پای پرز آبله را
غزل

تا بقید غمش آورد خدا داد مرا
 آنچه میخواستم از بخت خدا داد مرا
 رفع مخموری از آن چشم سیه دارد چشم
 چشم دارم که خرابی کند آباد مرا
 نتوانم ز خدا داد بگیرم دادم
 کاش گیرد ز خدا داد خدا داد مرا
 گر دلش سخت تر از سنگ بود نرم شود
 بشنود گرشبی او ناله و فریاد مرا
 من که تا صبح دعا گوی تو امشب همه شب
 چه شود گر تو بدشنام کنی یاد مرا

غم ندارم که بیند تو گرفتار شدم
 غم آنست که ترسم کنی آزاد مرا
غزل

مکن دریغ ز من ساقیا شراب امشب
 از آنکه ز آتش خود گشته ام کباب امشب
 ز بسکه شعله زند در دل من آتش شوق
 ز آتش دل خویشم در التهاب امشب
 بخواب دیده ام آنچشم نیم خوابش دوش
 گمان میر که رود دیده ام بخواب امشب
 ز دست نر گس مستش برفت دل از کف
 نگر بحال دلم از ره ثواب امشب
 شد آنکه باده پنهان کشید می همه عمر
 بده بیانک نی و نغمه رباب امشب

زبسکه نقش مخالف ز دوستان دیدم
 بر آنشدم که ز نم نقش خود بر آب امشب
 شود خراب جو اینخانه لاجرم روزی
 زسیل باد بهل تا شود خراب امشب
 دلم که داشت قرار اندر آندوزلف چو شب
 بود چوی بچوگان دراضطراب امشب

غزل

بر سر مژگان یار من مزن انگشت
 آدم عاقل به نشیتر نزنند مشت
 پرده چو باد صبا ز روی تو برداشت
 ریخت بخاک آبروی آتش زردشت
 پیش لب جان سپردم و بکه گویم
 بر لب آب حیات تشنگی ام کشت

پشت مرا اگر غمت شکست عجب نیست
 بار فراق تو کوه را شکند پشت
 خون مرا چشم جادوی تو نمیریخت
 از پی قلم لب بشیر زد انگشت
 مغیچگان پای از نشاط بکوید
 دختر رز میرود به جله چرخشت
 کافر و مؤمن چو زوی خوب تو بینند
 آن بکلیسا و این بکعبه کند پشت
 دشمن اگر میکشد بدوست توان گفت
 با که توان گفت اینکه دوست مرا کشت
 آب حیاتش تراود از بن ناخن
 آنکه لب رانشان دهد بر انگشت
 کام صبحی نبرد از لب لعلت

تا که بخون جگر جو غنچه نیاغشت

غزل

روزه دارم من و افطارم از آن لعل لبست

آری افطار رطب در رمضان مستحبست

روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه

بخورد روزه خود را بگمانی که شبست

زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد

این عجب نقطه خال تو بیالای لبست

یارب این نقطه لب را که بیالا بنهاد

نقطه هر جا غلط افتاد میکیدن ادبست

شحنه اندر عقبست و من از آن میترسم

که لعل تو آلوده بماء العنبت

منعم از عشق کند زاهد و آگاه نبود

شهرت عشق من از ملک عجم تا عربست

عشق آنست که از روی حقیقت باشد

هر کرا عشق مجاز است حمال الخطبست

گر صبو حی بو صال رخ جانان جان داد

سودن چهره بخاک سر کویش سببست

غزل

رفت دلم همچو گوی در خم چو گان دوست

وه که ز من بر گرفت رفت بقریان دوست

نی متصور مراست خوبتر از صورتش

ماه بر آرد اگر سر ز گریبان دوست

بر سر سودای دوست گر برود سر زدست

پای نخواهم کشید از سر میدان دوست

گر همه عالم شوند دشمن جان و تنش

دوست زها کی کند دست زد امان دوست

پر شده پیمانہ ام گر چه ز خون جگر

بالله اگر بشکنم ساغر پیمان دوست

من نه بخود گشته ام فتنه آن روی و موی

فتنه جان و دل است نر گسفتان دوست

گر بعلاج دلم آمده ای ای طیب

درد دلم را بجوی چاره زد و مان دوست

شیخ بر ایمان من طعنه اگر زد چه غم

کافر شیخیم مالیک مسلمان دوست

ذره صفت تا بچرخ رقص کنان میرود

گر که دهد پرتوی مهر در خشان دوست

در ره عشقش دلا پای منه جر بصدق

جادوی بابل برد دست زدستان دوست

خلق جهانی اگر زار و پریشان شوند

شکر صبو حی که شد زار و پریشان دوست

غزل

گر ز درم آن دو هفته در آید

بخت جوان وقت پیریم بسر آید

گر بر غلمان برند صفحه رویش

خور بهشتی چو دیو در نظر آید

پای اگر مینهی بدیده من نه

سرو خوشست از کنار جوی بر آید

تلخ مگورخ ترش مکن که از آن لب

هر چه بگوئی تر تلخ چون شکر آید

در سفر عشق نیست غیر خطر هیچ

خوش بودم هر چه زین سفر بسر آید

میکشیم که بسوی کعبه و گه دیر

چند صبحی پس تو در بدر آید

غزل

گرهی از خم آتلف چلیپا باشد

هر که جابود دل گمشده پیدا شد

گر بآهوی ختا نسبت چشمت دادیم

کنه از جان او نیست خطا از ما شد

گندم خال تو در خلد ره آدم زد

زلف شیطان صفت راهزن حواش

ترك چشمان تو مستند و دو شمشیر بدست

از دو بد مست یکی شهر پر از غوغا شد

سخن از لعل تو هر جا که روم میشنوم

اینچه شور است که در دوره ما پیدا شد

یارب این خرمن گل چیست که از نگهت او

آتشی حاصل و جانسوز من شیدا شد

ارنی گفت دلم بهر تماشای رخس

لن ترانی بجواب از دولتش گویا شد

بی سبب رهن میخانه صبحی گشته

رهن دین و دلم آن صنم ترساشد

غزل

پرده تا باد صبا از رخ جانانه کشید

پیش رویم همه جا نقش پر یخانه کشید

ماجرائی که کشید از سر زلفش دل من

میتوان گفت که در سلسه دیوانه کشید

میل بر باده و پیمانه و ساقی نکند

هر که بایاد لب لعل تو پیمانه کشید

دل جمعیت پریشان و ندانم امشب
 که سر زلف دلارام ترا شانه کشید
 شعله شمع شرر بر پروانه بزد
 آتش عشق شرر بر من دیوانه کشید
 رشك آتشکده شد سینه بی کینه من
 آتش عشق تو بس شعله در اینخانه کشید
 مژده بردند بر پیرمغان مغیچگان
 که صبو حی زحرم رخت بمیخانه کشید
غزل
 سالها قد تو را خامه تقدیر کشید
 قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید
 خواست رخسار تو بازلف گره گیر کشد
 فکرها کرد که باید بچه تدبیر کشید

مدتی چند بپیچید بخود آخر کار
 ماه را از فلک آورد و بزنجیر کشید
 جای ابروی تو نقاش پس از آهوی چشم
 تابیا زیچه نگیرند دم شیر کشید
 بعد چشم تو مصور چو بابرو پرداخت
 شد چنان مست که بر روی تو شمشیر
 دل اسیر هزئات از عدم آمد بوجود
 چون شکاریم مصور بدم تیر کشید
 لاغری بین که باندیشه نقشم نقاش
 آنقدر ماند که تصویر مرا پیر کشید
 گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری
 که نشاید دگر منم تعمیر کشید
غزل

تا صبا شانه بر آتزلف خم اندر خم زد
 آشیان دل صد سلسله را برهم زد
 تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد
 آتش عشق تو بر محرم و نامحرم ■ د
 تو صنم قبله صاحب نظرانی امروز
 که ز نخدان تو آتش بچه زمزم زد
 حال دلسوخته عشق کسی میداند
 که بدل زخم ترا در عوض مرهم ■ د
 خجلت و شرم بحدیست که در مجلس دوست
 آستین هم نتوان بر مژه پر نم ■ د
 غزل

دلبر بمن رسید و جفا را رایبانه کرد
 افکند سر بزیر و حیا را بپانه کرد

آمد بیزم دید من تیره روز را
 نشست و رفت و تنگی جا را بپانه کرد
 رفتم بمسجد از پی نظاره رخس
 بر رو گرفت دست و دعا را بپانه کرد
 آغشته بود پنجه اش از خون عاشقان
 بسته بدست خویش حنا را بپانه کرد
 خوش میگذاشت دوش صبو حی بکوی او
 بر جان نشست و شستن پاره بپانه کرد
 غزل
 جلوه روی تو آفتاب ندارد
 نشئه ماء ترا شراب ندازد
 طره مده پیچ و تاب باز کن از هم
 غایه آنقدر پیچ و تاب ندارد

زلف تو بر روی تو بود عجبی نیست
 هند بچه ز آتش اجتناب ندارد
 ما همه دیوانه توئیم که مجنون
 روز جزا پرستش و حساب ندارد
 پیر و جوان عاشق جمال تو هستند
 عشق تخص بشیخ و شاب ندارد
 عاشقی آموز از جمال نکویان
 عشق بتان دفتر و کتاب ندارد
 عشق تو دل بردیك نظاره که کردم
 عشق مگر شور و انقلاب ندارد
غزل

دلبرم گر به تبسم لب خود باز کند
 کی مسیحا بجهان دعوی اعجاز کند

رونی مهر و قمر افکند از لوح فلك
 زلف شبگون رخ او مهر گرا بر از کند
 ببرد صبر و شکیم اگر آن لعبت ناز
 بهر صید دل من حمله چون باز کند
 خلخ و تبت و چین است مگر منظر او
 کاینچنین دلبری و عشوه طناز کند
 یکی چون خرم سلطنت ملك جهان
 بت غارتگر من گر هوس ناز کند
 وصل دلدار صبوحی نتوان شد حاصل
 هر زمان هجرتورا شعبده ساز کند
غزل

ترك من چو حلقه مشکین کاکل بشکند
 لاله را دلخواه کند بازار سنبل بشکند

ورخر امان سرو گل نازش کند میل چمن
 سرورا ازپا در اندازد دل گل بشکند
 تا هلال ابروی جانان ز چشم دور شد
 اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
 چون نسیم صبحگاهی پرده گل بردرد
 خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
 ای صبوحی سرو حدت را زدست خود دمه
 تا خیال زهد و تقوا را تو گل بشکند

غزل

نه تنها بنده بالای موزون صنوبر شد
 علم شد سرو بین شد نیشکر شد نخل نو بر شد
 نه تنها گل ز نر می شرمگین شد پیش اندامت
 گنا شد پر نیا نشد حله شد دیبای اخضر شد

نه تنها شوز بر باشد که دوش از بزم هارفتی
 بلا شد فتنه شد آشوب شد غوغای محشر شد
 نه تنها یاسمن شد سخره سیمین بنا گوشت
 سمن شد نسترن شد لاله شد نسرين صد پر شد
 نه تنها مدعی شد کامران از زلف پر جینت
 صبا شد شانه شد مشاطه شد عنبر چه زر شد
 نه تنها شد صبوحی از غم هجران تو محروم
 فغان شد ناله شد خون جگر شد دیده تر شد

غزل

بگوشم مژده آمد که امشب یار می آید
 بیالین سرم آن سرو خوش رفتار می آید
 کیو تر و اردل پر میزند در مجمر حسنتش
 چنان تسکین دهم کان آتشین رخسار می آید

همی در انتظارم کی شود یارم ز داخل
 بمهمانی برم با حشمت بسیار میآید
 فغان این جهان از عطر گل پر گشته و گویا
 نگار من همی بازلف عنبر یار میآید
 مشو غمگین صبو حی گردات رفتست از دست
 چرا اگر میرود دل از گفت دلدار میآید

غزل

بی شاهد و شمع و شکر و می چه توان کرد
 بی بربط و طنبور و دف نی چه توان کرد
 سر کرد قدم در طلب او بره عشق
 اینمر حله را اگر نکنم طی چه توان کرد
 امروز گر از حاصل عشقت تزنند دم
 فردا بتو گوید که کجائی چه توان کرد

ای نخل خرامان برسی در ثمر آئی
 باشد که بیاید ز قفا دی چه توان کرد
 بردار یکی توشه که هنگام عزیمت
 با داشتن جام و جم و کی چه توان کرد
 با آن بت طناز در آن شهر صبو حی
 تا آنکه نسازی سفر از وی چه توان کرد

غزل

آهوی چشم تو لازم که چون نجیر کند
 شیر را گیرد و در زلف تو زنجیر کند
 تکیه بر گوشه ابروزده چشم آری
 ترک چون مست شود تکیه بشمشیر کند
 بی سبب خون من آن ابروی پیوسته نریخت
 زنگر خواست که پاک از دم شمشیر کند

دیده ام خواب پریشان و هر کس شنود

بر سر زلف پریشان تو نصیر کند

غزل

ایخوش آنانکه قدم بر درمیخانه زدند

بوسه دادند لب ساقی و پیمانه زدند

بحقارت منگر باده کشانرا کاین قوم

یشت پابر فلک از همت مردانه زدند

خون من باده حلال لب شیرین دهان

که بکار دل ها خنده مستانه زدند

جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش

قدح باده بیاد لب جانانه زدند

مردم از حسرت جمعی که از آن حلقه زلف

سر زنجیر بیای من دیوانه زدند

عاقبت يك تن از آن قوم نیاید بکنار

که بدریای غمت از پی دردانه زدند

بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق

که گدایان درش افسر شاهانه زدند

هیچکس در حرمتش راه ندارد کاینجا

دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند

گر که کاشانه دل خاص غم هجر تو نیست

بس چرا مهرتورا بر در اینخانه زدند

دل گم گشته ما را نبود هیچ نشان

موبمو هر چه سر زلف تورا شانه زدند

آخر از پیرهن چاک صبو حی سر زد

آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

دیده در هجر تو شرمنده احسام کرد
 بسکه شبها گهر اشك بدامانم کرد
 عاشقان دوش ز گیسوی تو دیوانه شدند
 حال آشفته آن جمع پریشانم کرد
 تا که ویران شدم آمد بکفم گنج مراد
 خانه سیل غم آباد که ویرانم کرد
 شمع از گل روی تو به بلبل گفتم
 آن تنك حوصله رسوای گلستانم کرد
 داستان شب هجران تو گفتم با شمع
 آنقدر سوخت که زانگفته پشیمانم کرد

غزل

دلی که در خم آن زلف شانه می طلبد
 چو طایری است که شب آشیانه می طلبد

ز شوق خال تو دل می پید در آن خم زلف
 حریص بین که بدامست و دانه می طلبد
 دلم بخانه خرابی خویش می گرید
 چو بهر زلف او مشاطه شانه می طلبد
 چو مفلسی است که خواهد زممسکی نعمت
 کسیکه راحتی از این زمانه می طلبد
 هزار مرتبه بستی بروی من در باز
 دلم گشایش از این آستانه می طلبد

غزل

مصور آمد و روی تو را چو ماه کشید
 قلم چو بر سر زلفت رسید آه کشید

چه دید چاه ز نخدان دلفریب تو را
 در باره یوسف بیچاره را بچاه کشید
 کمان ابروی ناز تو را بآن سختی
 کشید گرچه بآسان ولی دو ماه کشید
 غزل

کی روا باشد که گردد عاشق غمخوار خوار
 در ره عشق تواند در کوچه و بازار زار
 در جهان عیشی ندارم بیرخت ایدوست دوست
 جز تو در عالم نخواستی ای بت عیار یار
 از دهانت کار گشته بر من دلتنگ تنگ
 با لب لعل تو دارد این دل افکار گار
 هر چه میخواستی بکن با من تو ای طناز ناز
 گر دهی یک بوسه ام زان لعل شکر بار بار
 ساقیا زان آتشین می ساغری لبریز ریز

تا بمستی بر رنم در رشته زنار نار
 مطر با بزم شمع است و بزن بر چنک چنک
 چشم خواب آلود گانرا از طرب بیدار دار
 ای صبوحی شعر تو آرد بهر مدهوش هوش
 خاصه مدهوشی که گوید دارم از اشعار عار
 غزل

شوم من گرچه صید عرقه در خون گشته تر کش
 ندانم ترك او هر کس که بتواند کند تر کش
 کشیدی ناز چشمش ایدل آخر ریخت خونت را
 بگفتم بارها من با تو ناز مست کمتر کش
 بجائی پانهاده است او که خورشید جهان آرا
 اگر خواهد تماشایش بیفتد تاج از تر کش
 مصور از چه رو و امانده ای از قد رخسارش

رخش از ماه نیکوتر قدش از سرو بر تر کش
 زیك تیرنگه از پا در آرد صد چو رستم را
 در آرد آن کمان ابرو اگر يك تیر در تر کش
 نداده نارغم گردون دون بر باد خاکت را
 ز آب و خاک تا دانی صبوحی آتش تر کش
 غزل

ز عشق روی تو چون بلبل از گل
 شکفته گرددم هر دم گل از گل
 ز روی و موت دانستم نداده
 گل از سنبل جدائی سنبل از گل
 دهانست و لب این یا خضر بسته
 بروی چشمه حیوان پل از گل
 گلی بر سر زده آن سرو قامت

ویا ماهیست دارد کاکل از گل

صبوحی تا گلندامت پهلوست
 بده دل بر گل و بوستان مل از گل
 غزل

شبى بخواب زدم بوسه بر لبش بخیال
 هنوز بر لب آنشوخ میزند تبخال
 ز چاك پیرهن اندام نازکش ماند
 چو عكس بر ك گل اندر میان آب زلال
 بنوش باده که اندر طریقت عشقست
 چو شیر خوردن خون حرامزاده حلال
 اگر نکرد مرا عشق چون بریزد گان
 چرا فتاده پریزاد گانم از دنبال
 صبا ز روی تو گیرم نقاب بردارد

کراست تاب تماشايت ابيديع جمال

غزل

وقت آنست که از خانه بيازار شويم

خرقه و سبجه فروشيم بهخمار شويم

قدحی باده بنوشيم چه هشیارچه مست

همچنان از درخمار بگلزار شويم

صبحگاهان بنشانيم ز سر رنج خمار

بعيادت بسر نرگس بیمار شويم

با پریروی پريزاد بگلگشت بهار

ناپديد از نظر خلق ييکبار شويم

بلبل آشفته و مستانه سرايد غزلی

مست و آشفته آن باده گلزار شويم

واعظ شهر اگر منکر می خوردن هاست

ما هم از گفته او بر سر انکار شويم

محتسب گر نکند حلم و صفا بارندان

بادف و چنک و نیش در صف پیکار شويم

سودی از گفته ندیديم مگر تا قدری

لب ز گفتار بیندیم و بکردار شويم

گوهر بحر عطائيم چو خود نشناسيم

گوهر خویش ز بيگانه خریدار شويم

ايصبوحی طلب عشق ز بيگانه مکن

میتوانيم که اندر طلب یار شويم

غزل

ترنج غیغب آن يوسف عزيز چو دیدم

چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم

ز قهر تیغ کشیدی بسوی من بدویدی

زمن تو سر ببری من از تو دل نبریدم
نشست یار به حمل گذشت قافله غافل

که هر چه من بدو دیدم بگرداوتر رسیدم
پیرس حالت مجنون ز سایه پرورش شهری

زمن پیرس که با سر بکوی دوست دویدم
مرا هوای پریدن بود که گاه ز طوبی

بهشت روی تو دیدم ز آشیانه پریدم
توای که سوختیم از فراق و رحم نکردی

منم که سوختم و ساختم نفس نکشیدم
رموز غیب که یزدان بجبرئیل نگفتی

من از گدای در پیر میفروش شنیدم
هر آنچه تخم طرب کاشتم بمزرعه دل

ز بخت بد چو صبحی گیاه غم درویدم

وقت آنشد که سر خویش من از غم شکنم
آهی از دل کشم و حلقه ماتم شکنم

گر مراد دل من را ندهد این گردون
همه اوضاع جهان یکسره درهم شکنم

باده از کاس سفالین خورم و از مستی
هم بین جام جهانرا بسر خم شکنم

گر شود رام من و ساقی و می گیرم از او
ترك عقبی کنم و توبه دمام شکنم

شرحی از یوسف گمگشته خود گریبدم
شهرت گریه یعقوب مسلم شکنم

سر شوریده خود گر بنهم بر زانو
صبر ایوب از این شهره بعالم شکنم

بارها یار دیدم بصبوحی می گفت
 عزم دارم که ز هجران قدرت از غم شکم
 غزل

من اگر رندم و قلاشم اگر درویشم
 هر چه ام عاشق رخسار تو کافر کیشم
 دست کوتاه از آن زلف درازت نکم
 کر زند عقرب جراره هزاران نیشم
 خواهمت تا که شبی تنگ در آغوش کشم
 چه غم از خطری صبح در آید پیشم
 دشت آراسته از لاله رخان دوش بدوش
 من بیچاره گرفتار خیال خویشم
 دل ز عشق رخت ایدوست کجا بردارم
 برود عمر عزیز از بسر تشویشم

من ندانم چه شود عاقبت رشته کار
 لب لعل نمکین تو و قلب ریشم
 من همان شاطر عشقم که بتو شرط کنم
 گر کشم دست ز دامان تو نادر ویشم
 غزل

تا بوسه ای از لعل دلارام گرفتم
 جانم بلبم آمد و آرام گرفتم
 منعم مکن از دیدن قد و رخ و چشمش
 من انس بسرو و گل و بادام گرفتم
 ساقی بر من قصه جمشید چه خوانی
 جمشید منم تا که بکف جام گرفتم
 بدنام مخوان ز اهدم از عشق که تا من
 در حلقه عشاق شدم نام گرفتم

سودای خوشی دوش بآناه نمودم
جان دادم و یکبوسه بانعام گرفتم

غزل

تا در آن حلقه زلف تو گرفتار شدم
سوختم تا که من از عشق خبر دار شدم
من چه کردم که چنین از نظرت افتادم
چاره کن که بلطف تو گنهکار شدم
خواب دیدم که سر زلف تو در دستم بود
بوی عطرش بمشام زد و بیدار شدم
تا در آن سلسله زلف تو افتادم من
بی سبب چیست که پیش نظرت خوار شدم
برو ایباد صبا بر سر کویش تو بگو
که ز مهرجوی تو دست و دل از کار شدم

جان بلب آمد و راز تو نگفتم بکسی
نقد جان دادم و عشق تو خریدار شدم

غزل

صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم
منکه مردم ز غمت حوصله تا چند کنم
تا سر زلف پریشان تو دیدم گفته
از پریشانی خاطر گله تا چند کنم
روزگار است که بازلف تو در کشم کشم
پنجه در پنجه یک سلسله تا چند کنم
بامیدی که بیفتم عقب محمل دوست
جای در جلد ساک قافله تا چند کنم
گاه قربانی جانست بتقصیر نگاه
بطواف حرمت هروله تا چند کنم

بعد از این بایدم از سر بر عشق شتافت

سعی با پای پر از آبله تا چند کنم
مفتی از حرمت می گفت من از حکمت وی

بحث با جاهل این مسئله تا چند کنم
منکه هنگام فریضه بتم اندر بغل است

بیخود از بهر ریا نافله تا چند کنم
جانش آمد بلب و باز صبحی میگفت

صبر در عشق تو جانانه تا چند کنم
غزل

دو چشم هست تو خوش میکشند ناز از هم

نمی کنند دو بد مست احتراز از هم

شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژگان

گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم

میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد

بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم

کس از زبان تو با ما سخن نمیگوید

چه نکته ایست که پوشند اهل راز از هم

شب فراق تو بگسیخت از کف مطرب

ز سوز سینه من پرده های ساز از هم

بیاغ سرو و صنوبر چو قامت دیدند

خجل شدند ز پستی و سرفراز از هم

بریر خان چو گرفتار و درهم خوانند

کره زنند بزلف و کنند باز از هم

تو در نماز جماعت مرو که میترسم

کشی امام و پیاشی صف نماز از هم

دل نزلت تو مانند صعوه می ماند

که اش بخشم بگیرد دوشاهباز از هم
تو بوسه از دولت دادی و صیوحی جان
بهیچوجه نگشتیم بی نیاز از هم

غزل

آسمان گرز گریبان قمر آورده برون
از گریبان تو خورشید سر آورده برون
بتماشای خط و خال و رخ چون قمر
دل از روزنه دیده سر آورده برون
از بنا گوش خط سبز تو بس در عجبم
کز کجابرک گلی مشک تر آورده برون
کوری منکر شق القمر ختم رسل صلی الله علیه و آله
ابرویت معجز شق القمر آورده برون
سرو قد سیب ز نخدان تو دیدم گفتم

چشم بد دور که سروی ثمر آورده برون
گندم خال توای حور بهشتی طلعت
بخدا از همه عالم پدر آورده برون
تازبانش نمکی شهد لبش کی دانی
که چو شیرین ز نمک نیشکر آورده برون
ای معلم بجز عاشق کشتی و دل شکنی
از دبستان چه هنر این پسر آورده برون
تیره کرده است صیوحی رخ آفاق چو شب
بسکه دره چرتو آه جگر آورده برون

غزل

غبار نیست که بر گرد عارض ترش است این
گذشته پادشاه حسن گرد لشکرش است این
نه خط غالیه سادور عارض مهش است این

همای حسن بریده است و سایه پرش است این
 ستاده بر سر نعش گرفته دست بمرگان
 که این قتیل نگاه منست و خنجر شست این
 کتاب نیست که میخواند آن نگار بمکتب
 کند حساب شهیدان خویش و دفترش است این
 نشان آبله دیدم بروی یار بگفتم
 قسم بآیه رحمت که اصل جوهرش است این
 هزار مرتبه بر قبر من گذشت و نگفت او
 که این شهید شهید منست و مقبر شست این
 نظر در آینه کرد آن نگار و با خود گفت
 خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش است این
 (غزل فوق را نسبت به جامی میدهند
 غزل

از حسرت شمع رخت افتاده در طرف چمن
 یکجا صبا یکجا خزان یکجا گل و یکجا سمن
 برق در عارض بر فکن تا عالمی شیدا شود
 فوجی زرو بعضی زمو خلقی زلب من از دهن
 چون در تکلم میشوی از حسرتت گم میکند
 سوسن زبان قمری فغان بلبل نوا طوطی سخن
 اندر خراشهای تو از طرف بستان میفتد
 سرو از قد و آب از روش رنگ از گل و حالت زمن
 ریخته خیاط ازل دو جامه بر اندام ما
 از بهر تو گلگون قبا از بهر من خونین کفن
 هر که که بنشیند زیبا میگرددت بر گرد سر
 شمع از زمین ماه از زمان عقل از سر و روح از بدن
 از وصف آنغور شید رو پرسد صبو حی گفتمش

رخسار • مه زلفان سیه چشمان غزال ابرو ختن
غزل

در خم زلف تو پابند جنون شد دل من
بیخبر از دور جهان غرقه بخون شد دل من
چونکه بارشته گیسوی تو پیوندی داشت
موبموب بسته بزنجیر جنون شد دل من
این همه فتنه مگر زیر سر چشم تو بود
که گرفتار تو صد سحر و فسون شد دل من
آنچه گفتم بدل از روی نصیحت نشنید
عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
بعد مرگ من اگر بر سر خاکم گذری
دعوت شرح که از دست تو چون شد دل من
سالها سخت تر از کوه گران بود ولیک

کرده ز چشم تو نهان غنچه مثال تو بتو
هان ز جفای دوستان رفته صبوحی غمین
چون رود ز دست غم خانه بخانه سوبسو
غزل

غمت شود بدل من فزون دقیقه دقیقه
دل من ز هجر شود پر ز خون دقیقه دقیقه
هر آنچه خون بدل شد ز اشتیاق جمالت
شد از دو دیده زارم برون دقیقه دقیقه
هر آن دلی که بدام گمند زلف تو افتد
ز غم فتد یسر او جنون دقیقه دقیقه
هلاک می شدم از تیر ناز او بهنگاهی
اگر لب تو نمی شد فسون دقیقه دقیقه
چو فتنه ایست بچشم سیاه کار تو ایامه

يك نظر كند عالم فسون دقیقه دقیقه
 كرا شهید نمودی بر هگذار كه ریزد
 ز تیغ ناز تو پیوسته خون دقیقه دقیقه
 ز ضرب تیشه فرهاد و تیر غمزه شیرین
 هنوز ناله كشد بیستون دقیقه دقیقه
 پس از حکایت مجنون ز عشق از غم لیلی
 کسی ندیده چو من تا كنون دقیقه دقیقه
 ز كلك نقر صبوحی شكر زخامه بریزد
 ز وصف آن لب با قوت گون دقیقه دقیقه

غزل

بر جان شرار عشقت خوش میكشد زبانه
 باور نداشت بختم این دولت از زمانه
 دیشب دل پریشم تا صبح شكوه میكرد

در سر عشق تو بیصبر و سكون شد دل من
 نقطه خال تو تا دید پیر کار وجود
 بكسر از دایره عقل برو نشد دل من

غزل

زلف از سنبل تر سر زده بر طرف چین
 كا كلك بسته صف از ملك حبش لشكر چین
 در خطا و ختن این خسرو خوبان جهان
 چو تو شوخی نبود در همه چین و ما چین
 لب من بالب تو نرد بیوسی می باخت
 لب شكر شكنت گفت كه بردی بر چین
 خواستم جوهر هندوی لب ت بر چینم
 لب تو گفت بچین غمزه تو گفت مچین
 من از این چین و مچین و الهوشید اچكنم

سر زلف بت شکر شکنت برده ز چین

از گل روی صبحی چه تمنا داری

غنچه این لحظه تو از باغ وصالش بزچین

غزل

فصل بهار شد ییائا بخم آوریم رو

کز سر شطخم کشم آب طرب سبوسبو

گریه نمیدهد امان تا بتو من بیان کنم

قصه جور زلف تو نکته بنکته موبمو

دعوی حسن میکند چهره گل بگلستان

یار کجاست تا شود پیش حریف درو برو

رائد مدبر و کعبه ام نیست بهر طرف نظر

چون نشود ستاره جو کوچه بکوچه کو بکو

بوی عیر زلف تو در پس برده خیال

کین شوخ پر چهره چه تصمیم گرفته

خو کرده بتوفیق لبان نمکینش

ز الفاظ خشن شیرۀ تفخیم گرفته

این شیوه عاشقکشی و دلشکنی را

یارب ز دبستان که تعلیم گرفته

آوازه حسن تو ز دلدادگی من

صد شهر گشوده است و صد اقلیم گرفته

کوئی بغزای دل من زلف سیاهت

پوشیده سیه مجلس ترحیم گرفته

شد جور تو تقسیم باعضای وجودم

آهم عوض خارج تقسیم گرفته

در قلب صبحی مکن ای یار تفحص

باری که خیال تو چه تصمیم گرفته

غزل

ایکه صد سلسله دل بسته بهر موداری
 باز دل میبری از خلق عجب روداری
 خون عشاق حلاست مگر نژد شما
 که بدل عادت چنگیز و هلاکوداری
 از گل و لاله و سرو و لب جویزارم
 تا تو بر سرو قدرت روضه مینوداری
 تو بریزاد نگردی بجهان رام کسی
 حالت مرغ هوا شیوه آهو داری
 این خط سبز بود سر زده زان شکر لب
 یا که در آب بقا سبزه خود روداری
 جان مستان همه در گوشه محراب افتاد
 تا که بالای دو چشمت خم ابرو داری

گاهی زدست زلف و گاهی زدست شانه
 خواهی که چون سکندر گرد جهان بگردم
 شهد لب لب نوشم آب بقا بهانه
 فرهاد بهر شهرین گر کند جوئی از شیر
 من کرده ام ز دیده سیلاب خون روانه
 وقت صبحی آمد ایساقی سحر خیز
 بر خیز تا بنوشیم از آن می شبانه
غزل

باختیار زدم دل بزلف یار گره
 بکار خویش فکندم باختیار گره
 شماره گره زلف خود بسبجه میفکن
 که صد گره چکند در بر هزار گره
 گره مزن سر زلف دو تا یکدیگر

که هیچکس نترندمار را بمار گره
 زابروی عرق آلوده ات گره بکشا
 که خورده بردم شمشیر آبدار گره
 بسایه مژه ام پا منه که میترسم
 خدا نکرده خورد بر گل بخار گره
 گره زدی سر زلف و دلم ز ناله فتاد
 فتاد! ز نغمه چو افتد بسیم تار گره
 بسی دهان تو تنگست در سخنکوئی
 که در لیان تو مو میخورد هزار گره
 بسی بکار صیو حی گره زده زلفت
 چو مفلسی زده بر سیم خوش عیار گره

غزل

از حالت چشم تو مرا بیم گرفته

بحسن حضرت یوسف زیباک دامینش
 باوج سلطنت او را ز قعر چاه کشید
 مخمس

ایزلف تو چون مار رخ خوب تو چون گنج
 بی مار تو بیمارم و بی گنج تو در رنج
 از سیلی عشق تو رخم گشته چو نارنج
 دین و دل و عقل و خرد و هوش مرا سنج
 برباد شده در صدد روی تو هر پنج
 هر گز نبود حور چو روی تو برضوان
 سروی بنکوئی قدت نیست بیستان
 روی تو گل سرخ و خط سبزه ریحان
 هم قند و نبات و شکر و پسته و مرجان
 ریزد ز لب لعل سخنگوی تو هر پنج

از دست غمت چند زنم ناله و فریاد
 باز آی که عشق تو مرا کند ز بنیاد
 هرگز نبود چون نقد و بالای تو شمشاد
 حور و ملک و آدمی و جن و پریزاد

هستند ز خدام سر کوی تو هر پنج

ایخسرو خوبان نظری کن سوی درویش
 مگذار که از عشق تو گردد جگرش ریش
 دیوانه عشق تو ندارد خبر از خویش
 خال و خط و زلف و مژه و چشم تو زان پیش

کردند بر آشفتنکی موی تو هر پنج

غم ناخت اگر بر سر و سامان صیوحی
 ساقی بدر آی از در ایوان صیوحی
 بنشین ز کرم در بر یاران صیوحی

گر صیوحی شده بایست تو این نیست عجب
 تو که صد سلسله دل در خم کیسو داری

غزل

دلم فتاده بر آن زلف پر شکن که تو داری
 قرار برده رهن آن لب و دهن که تو داری
 لبست چو غنچه لخت چو نبفشه زلف چو سنبل
 کسی ندیده از این خوبتر چمن که تو داری
 ز بوی پیر هنت زننده میشود دل مرده
 چه حکمتست در این بوی پیرهن که تو داری
 کجاست شهر و دیار و کجا بود وطن تو
 خوشا بمردم آن شهر و آن وطن که تو داری
 مرا غلام خودت کن که هیچ خواهی ندارد
 چنین غلام هنریشه چو من که تو داری

رباعی

دست بر رخ گرفت و سوخت مرا
نیست این سوختن ز حکمت دور
هر کجا افتد بسوزاند
عکس خورشید از پس بلور

رباعی

گویند که عقیق شود رفع تشنگی
حاشا بمن که معتقد این خبر شوم
زیرا که من عقیق لب لعل یار را
هر چند بیشتر بمکم تشنه تر شوم

رباعی

کشید نقش تو نقاش اشتباه کشید
بجای آنکه کشد آفتاب ماه کشید

چرا تو لاشك بمنل حباب میریزی
رباعی

گیرم اگر ت همی بود در بصدف
فرقت بسی میانه لعل و خزف
فصل گل اگر صراحی آری در کف
فتحی است ترا بنوش بابر بط و دف
رباعی

ترسا پسرا مسیح میرم کردی
من شیخ بدم راهب دیرم کردی
از کعبه کشیدی سوی بتخانه مرا
صد شکر که عاقبت بخیرم کردی
رباعی

تا بدام غمش آورد خداداد مرا

هر چه میخواستم از بخت خداداد مرا
 من ندانم ز خدا داد بگیرم دادم
 کاش گیرد ز خدا داد خداداد مرا
رباعی

دست بر زلفش زدم شب بود چشمش مست خواب
 برق از رویش گشودم تا در آید آفتاب
 گفتمش خورشید سر زده ماه من بیدار شو
 گفت تا من بر نخیزم کی در آید آفتاب
رباعی

ابروی تو رفته رفته تا گوش آمد
 کیسوی تو حلقه حلقه تا دوش آمد
 از لعل لب خون سیاوش چکید
 زان خون سیاوش ام جوش آمد
پایان

دین اول و عقل و خرد و جان صیوحی
 گردید بتاراج دوا بروی تو هر پنج
رباعی

امروز گرفت خانه کعبه شرف
 از مولد شیر حق شهنشاه نجف
 جز ذات محمدی نیامد بوجود
 یکتا گهری چو ذات حیدر ز صدق
رباعی

برداشت سپیده دم حجاب از طرفی
 بگرفت نگار من نقاب از طرفی
 گر نیست قیامت از چه رو گشته عیان
 ماه از طرفی و آفتاب از طرفی
رباعی

چشمان تو با فتنه بچنگ آمده است
 ابروی تو غارت فرنگ آمده است
 هرگز بدل تو ناله تاشکند در
 اینجا است که تیرماسنگ آمده است

رباعی

چون قهوه بدست گیرد آن حب نبات
 از عکس رخس قهوه شود آب حیات
 عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم
 خورشید برون آمده است از ظلمات

رباعی

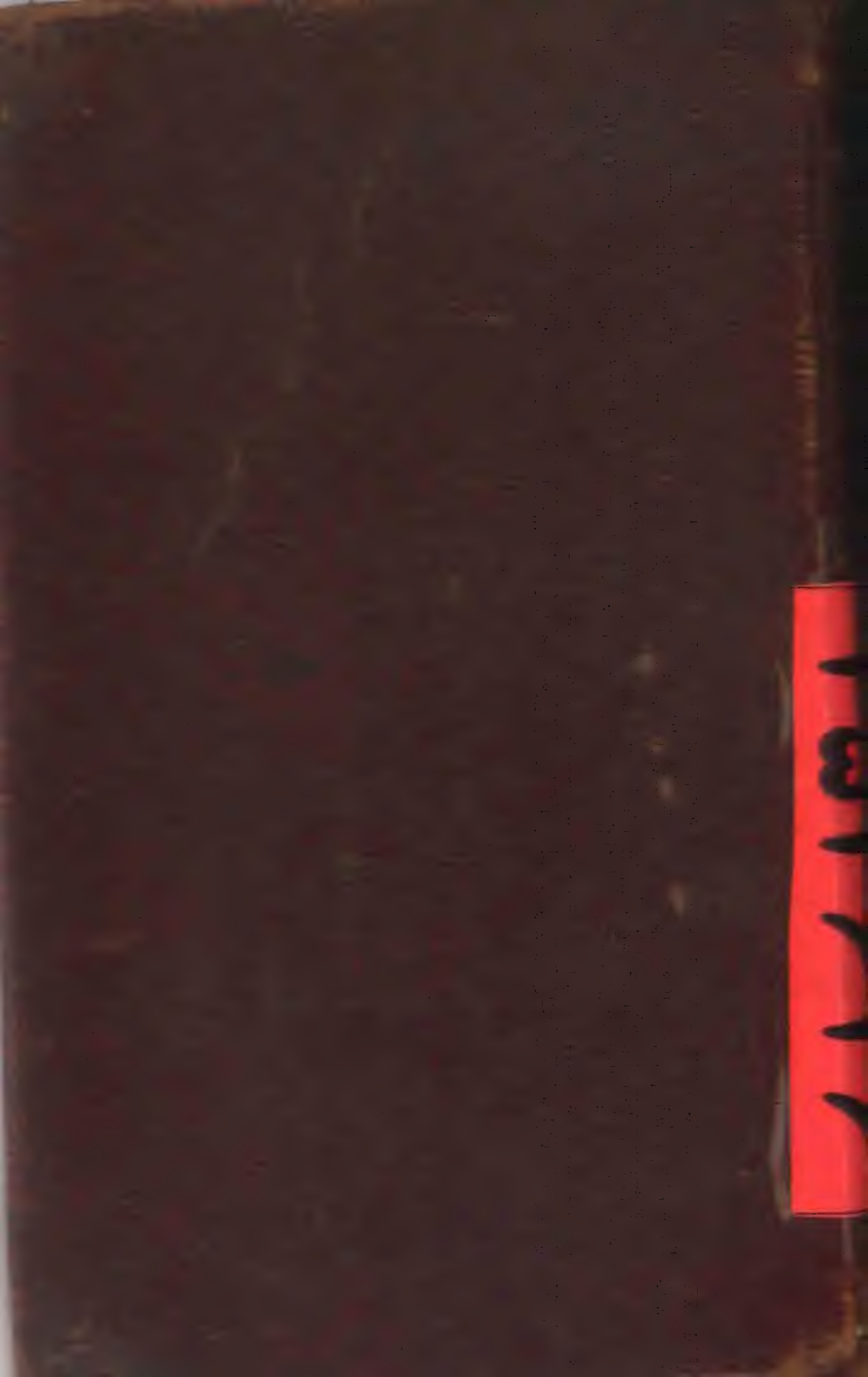
چشمه که بر گل عارض گلاب میریزی
 ستاره بر رخ چون آفتاب میریزی
 هزار دیده برای تو اشک دریزان است





۴۷۴۳۸۰

کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
دفتر اسناد و کتابخانه ملی



۱۴۵۲

دکتر برادر



۱۲۵۲

اکبر برادر

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳

۶۵۳۶۴۶



جزوه اول

از علمای

مرحوم شاه طربس صبحی حمیدیه

(۱۳۵۴)

حاج محمد سارم

مرکز فروش بازار من

کتابخانه حسن قاضی و وزیر

و کتابخانه میرزا آقا

بسم الله الرحمن الرحيم

شاطر عباس متخلص بصوحی در پشته ۱۲۷۵ مرند
 و در پشته ۱۲۱۵ متوفی پسر کمرگانی محمد علی بام جد
 مشهدی مراد مولدش قتم و مولدش طاهر بن
 شاطر خبازی و طبع شعرش منتهی در ذیل سرائی قریحه
 فی نظیر و در شعر و ایجاد مضامین کمر با اسلوبی
 مخصوص سخن در بیان محض و درایت خوش شاعرانه
 نص حاصل منزه تر شاعر است که در سبک کفایت
 توانا و برابری کند با آنکه غزلهاش پس از
 و کرامات جاری جلال است و شایق عامه بشنیدن

شاطر عباس صوحی کمال مسیحا شد مع الاح
 تاکنون قدیمی و جمع و شر آن شده و در پشته
 معارف بود در آن حسن قای که در پشته
 میرزا اسد الله ششانی از کتب بفرشاد یک
 و در این سخن بحد امکان هر قدر در کتب
 از غزلیات و دینی و عاشقانه نام نامی شاطر عباس
 اندک مجموعی است و در آن سیم مکتوب در دفعه اول جمع و
 طبع بن جمل انموده باشیم و چون ممکن بود جمع و در کمال
 بطول انجام میدهد و آری با کمال انجمن طبع و شکر
 چون خصائص التمام خواهد بود و این بار طبع نموده اند

و هم از قارمین سنا و غیرا شایسته متبادند که
 و عده داد و اندود دیگر کسایک از پیش از مرگ
 صبحی نزد خود یادگیری سراغ دارند و می
 و کجک بحسن نیت متقی بر عتبار از زبان بکام
 و چنانچه از سال و چنانچه اطلاع بر مقدار که
 دروغ نه داشته باشند و بی جامع و علامت و نشانی
 و ادب و نرایی ملی بدل متعده و سرانند
 حق طبع محفوظ و مخصوص است بهر از اسد و شهاب
 حسن افای گو درزی سپوده و تباریخ ۱۳۰۹

عشر اول

آسمان گزین کربان قمر آورده و
 و از کربان تو خورشید سرور آورده و
 بنامشای خط و حال رخ چون
 و لم اندر روز و شب و بد و بد و بد و بد
 از بنا گوش خط سیر تو بس در محرم
 و کجایرک ملی مسک ترا آورده و
 و مری مسکرتی لغت ختم رسد
 و ارباب معجزات لغت سر آورده و
 و در دست نیکو دان و بد و بد و بد
 چشم بد و دور که سپیدی ترا آورده و

مکنم حال تو ای جوهری طلعت
بجز از همه عالم چه زور و دین
تا ز بانمش نیکی شمعش کی و فی
که در شیرین بخت نیکی او و دین
ای معلم بحر عاشق کشتی و دل شکنی
از دستان چو پیر این سپهر و دین
نره کرده است صبحی رخ فانج
نکه در بحر نوازه از جگر او و دین

عشر دوم

دو چشم مست تو خوش می کشند باز از هم
می کشند دو دست احرا از از هم
شدی بخواب بهم رخت جیل مرگ
کشی چشم و جدا کن سپاه از از هم
میان آمد و چشم تو فرق توان داد
ملا و شسته اند از دست ساز از هم
کس از زبان تو با ما سخن نگوید
چه نکتی است که پوشند دل از از هم
شب فراق تو بخت در کف مطرب
ز سوز نین من پرده های ساز از هم

۸
بلاغ سرودست بر چو منت دیند
بجمل شد ز پستی دوسر از ابرام
پر پر خاچ کر قمار و درمسم خوانند
کوه زنند زلف و کشتند از ابرام
تو در نماز جاعت مرد که می رسم
کشی ایام و بی پاشی صف نماز ابرام
و لم زلف تو مانند صوفیایان
که اش غنیمت بگردد و شاه با ابرام
تو نور از دولت ادی و صوفیایان
بسیج و بخشیم بی نیاز از ابرام

۹
غزل سوم
بر جان ترا عشقت خوش میگذرد
باورند هست بختم این دولت از زنا
دیشب دل پریشم تا صبح شکو می کرد
کاهی نه دست زلف کاهی نه دست
خواهم که چون بکند گرد جهان گمدم
شعله لب بنوشم آب بجا جان
فشار دهر شیرین کند جوی ابرام
مکن دهم ز رویه سبیل خون روان

وقت صبحی آمد ای سپاسی سحر خیز
بر خیز تا بنشینم از این می شایسته

عزل چهارم

صبر در عشق تو جانانم چه چاره کنم
مسکند مردم ز غمت جو صله چاره کنم
تا سر زلف بریشان تو دیدم گفتم
از برشانی خاطر کجاست چاره کنم
روزگار است که بازلف تو در گشتم
بچه در پنج باب سلسله چاره کنم

بامید که پیغمبر عجب محمل دست
جای در جلد سگ قافله چاره کنم
گاه قربانی جانست تنه بکارگاه
بطواف حرمت برو که چاره کنم
بعد از این بایدم از سر مرده عشق بستانم
سعی با پای پر از آرد چاره کنم
منقعی از حرمت می گفت من چاره کنم
نحس با حامل این سلسله چاره کنم
مسکند بخت کام فریضه سکون انداخت
نخود از بخت بریا قافله چاره کنم

جانش آمد لب با صبر سوخت
صبر در عشق تو جانانه چنانم

عزل پنجم

مگر زورم آن مه بخت در آید
بخت جوان وقت پریم سیر آید
مگر بر علما نرزد صفحۀ روش
حرفشنی چو دود در نظر آید

پای اگر میسختی بدیده من نه
سرد خوش است از کنار جوی آید

تلخ گلو رخ ز رخسار من که از آن لب
هر چه بگوئی تو تلخ چون شکر آید
در سفر عشق نیست غیر خطریح
خوش بودم هر چه زلفم سیر آید
میکنم که سوی کعبه و گه در
چند صبر سوختی پس تو در آید

عزل ششم

مردۀ ناما با دصبا از رخ جانانه کشید
پیش رویم همه جانفش بر رخا کشید

ماجرایکده کشید از سر رفت دل
 مستوان گفت که در پسند و بوانه
 میل بر مآده و پانه و ساقی نخل
 بر که بایا دل لعل تو پانه کشید
 دل جمعیت نشان و در غم آید
 که سر زلف دلارام ترا سانه کشید
 شعله شمع شمر بر پر پروانه خورد
 آتش عشق شر بر پر پروانه کشید
 رشت آتشگاه شعله بی کس نه من
 آتش عشق تو بس شعله در جان کشید

مژده بردند بر سر معان منجکان
 که صبوحی ز خرم زخت بهجانه کشید

غزل هفتم

بر سر مرکان مار من بخشت
 آدم عاقل به بیشتر تو بدشت
 برده چو باد صبا ز روی تو برداشت
 زخت خاک از روی آتش برداشت
 مثل است جان سردم و کج گویم
 رب آب حیات شسته بزم برداشت

بشت مرا گرفت گشت عجب
 بار فراق تو گوهر شد بشت
 خون مرا هم جادوی تو ز بخت
 از بی فتنم بخت بشیر زد بخت
 منعکای پای از بخت طبع کوبید
 دختر ز میرود بخت چرخ بخت
 کافر و مؤمن چو روی بخت بیند
 آن کلید و این بخت که بخت
 دشمن اگر می کشد دست تو بخت
 با که توان گفت ای بخت دست مرا

آب حاشش را و دازین باخ
 ای که بخت را نشان دهد بخت
 کام صبحی نبرد از لب لعلت
 تا که بخون جگر خویش بخت

عزل هشم

ز عشق روی تو چون طبل از کل
 شعله کردم سپردم کل از کل
 ز روی و موت در ششم دارد
 گل از شمع حب ای شمع از شمع

دانا نیست و لب این باغچه بسته
 بدون حسرت و حسوان پل از گل
 گلی بر سر زده آن سرده قامت
 و اما ما نیست دارد کاکل از گل

صباحی تا کند مهت بچلویت
 به دل بر گل وستان گل از گل

عزل پنجم

ای که صد سلسله دل بسته بجزمودی
 باز دل میری از خلق محب بودی

خون عشاقی خلاست مگر ز شمای
 که بدل عادت چنگیز و ملاکودری
 از نعل و لاله و سر و دل حق مزایم
 تا نور سر و قد و قد و مستعدی

تو پر زاده کردی بجهان ام کمی
 حالت مرغ پر آشوبه آلودی
 این خط سبز و دگر زده زان سحر
 با که در آب غاسره خود روی

جای پستان همه در گوشه محراب قضا
 با که بالای دجیمت خم آبروداری

که صبحی شد پایت تو این صبح
تا که صد سلسله دل در خم کعبه داری

غزل دهم

با خستار زدم دل زلف یار
کار خوش بکنم با خستار گز
شماره کرده زلف خود بکن
که صد گره بکند در بر خستار گز

گره مزین سر زلف دو ناسکد گز
که بچسبند ز ناز و رباب گز

ز آبروی عرق آلوده ات گریختی
که خورده بودم شمشیر آیدار گز

سایه مرغام پهنه که فرسم
خدا کند خور و بر کل بخار گز

گره زدی سر زلف و لم ز ناله گز
قد زلفه چو افتد برسم تار گز
بی دمان تو بخت در خنجر گز
که در لسان تو نمویخورد برسم تار گز

بی کار صبحی گره زده زلف
چو مفسی زده برسم خوش عیار گز

غزل یازدهم

روزه دارم من و قطارم از آن بعل کبریا
 آری قطار رطب در رمضان مستحکم است
 روز ماه رمضان نف میفشان که فیه
 بخورد روز و خود را بخاش که شب است
 ز بر لب وقت نوشتن همه کس نقطه بند
 این محب نقطه خال تو سالای لب است
 بار لب این نقطه لب را که سالای لب
 نقطه بر جا علو افتاد که لب است

شعله اندر عفت است من از آن جبریم
 که لب بعل تو آلوده ماه لغت است
 سپهر مریم اگر نیست و کشت زک
 که دادم لب من لب نیست لغت است
 منعم از عشق کند زاهد اگر شود
 شهرت عشق من از ملک عجم عرب است
 عشق آنست که از روی خفیت باشد
 هر که را عشق مجاز است حال کمال است
 که صبحی بوصال رخ جانان چاند
 سودن چهره خاک سر کوشش سب است

عزل و واروسم
 گری از خیم آن زلف چلیپا دیشد
 هر کجا بود دل گمشده و پیدا شد
 سر با بهوی خانیست خمیت دادم
 گمته از جانب ادست خطا از ما شد
 گمدم حال تو در حلقه راه دادم زد
 زلف شیطانی صفت را هر چه آید
 ترک چنان تو ستند و دوستیست
 از دود بدست کجی شکر بر از غوغا شد

سخن از لعل تو هر جا که روم بشنوم
 ایچ چو شربت که در دور و ما پیدا شد
 مادرسان خرم من کل صفت از بخت
 آتش فانیل دجانو ز من پیدا شد
 ابرقی گفت دلم بمرتا شای خوش
 کس ترانی بحواب از دوش گو باشد
 بی سبب رهن میخسانه صبحی گشته
 رهن دین دلم آن صدم بر ما شد
 محمدر

ای زلف تو چون بار و رخ تو چون کج
 لی مار تو سارم بی گنج تو درینج
 از سبلی عشق تو زخم گشته خونبارنج
 دین دل و عقل و خرد و هوشم سنج
 بر باد شده در صد روی تو هرچ
 هرگز نبود جور و روی تو برضوان
 سروی به کوهی قدت زبست بستان
 روی تو گل سرخ و خط سبز و درخشان
 هم شده و نبات و گل و سبزه و درخشان
 ز بر دزل لب اصل شکلوی تو هرچ

از دست غمت چند زخم ناله و دیا
 باز ای که عشق تو مرگ کند ز دنیا
 هرگز نبود و چون قد و لای تو بسا
 حور و ملک آدمی و جن و پری او
 بستند ز خدایم سپید کوی هرچ
 ای خسرو و جوان نظری کن سوی دیش
 نگذار که از عشق تو گردد حکیم رش
 دیوانه عشق تو نه دارد خوار از خویش
 خال و خط و زلف و شکر و چشم تو زین
 کردند بر آتشکی موی تو هرچ

غم ناخت اگر بر سر دمان صبحی
 ساقی بدرای از دریاوان صبحی
 بنشین کرم در بر ماران صبحی
 دمن دل و عقل و خرد چون صبحی
 مگردیده بتاراج دوا بروی هیچ

عزل سردم

سرد شد گرمی زار تو احوالت چگونه است
 تنگ شد لعل شکر مار تو احوالت چگونه است
 زینت زود در مر کش من کجاست مر غم
 زده ز دوا بروی کجا زار تو احوالت چگونه است

از زمانت میفرود شد مفت اینها میگرد
 آنکه بود از جان بدار تو احوالت چگونه است
 در گذشت آن جلوه طایفی ز قاری
 گشت همچون زاع رفار تو احوالت چگونه است
 میرند صد طعنه بر شام سیه وی سحر
 زین نمر عم می شود کار تو احوالت چگونه است
 عاشقی را دهم را نه حتی آخر صبحی
 سبز شد باغ رخ یار تو احوالت چگونه است

عزل چپا ردم

از حالت چشم تو مرا بیم گرفت
 کین شوخ بر بخت چه نصیب گرفت
 حق کرده بر نفس لبان بکنش
 ز لفاظ خوش شوه تقصیر گرفت
 این شوه عاشق کشتی و دشمنی را
 بارت ز دستان که تعلیم گرفت
 آوازده خوش تو را داری من
 قدحش کشوده است و صد فیم گرفت
 کوئی بغزای دل من لاف نشاند
 پوشیده به مجلس ز جیم گرفت

شد جور تو تقصیر با اعضای خود را
 همسم عوض غایب تقصیر گرفت
 در قلب صبر و حیا یکنای با محض
 باری که خیال تو چه تقصیر گرفت
 عول نامرد همسم
 شبی خواب ندادم و بر سرش غما
 بسوزد بر لب آن شوخ میرد بخا
 ز حال سپهر من اندام نازش ماند
 چه عکس بر کمال اندام برسانان بال

بنوش ما که اندر طرف عشقت
 چشم خورده چون مرا در آید
 اگر نکرد مرا عشق چون زودگان
 چرا فدا ده بر زاده گانم از دستان
 صابر روی تو گریه غایت دارد
 کز است ناله ناله است ای بیجان
 غزل ساردم

صاحب قدر را فخر نقد بر کشید
 قامت بود قامت که چنین کشید

خست رخسار تو بازلف کرده گشت
 فکر ما کرد که باید چه بد پر کشید
 ندی چند به محبت خود آخر کار
 ما را از ملک آورد و بر پر کشید
 جای بروی تو نقاش پس از آهوی چشم
 تا باز چه بکنم نددم بر کشید
 بعد چشم تو منصور جو ما برود و آ
 شد چنان مست که بروی تو کشید
 دل سر زده است از عدم آمد و بود
 چون شکار بیم منصور به هم کشید

لا غری من که بانه شسته شستم نقاش
 آتش را ماند که تصور مرا کشید
 گر خرابم کنی ای عشق جان کنای
 که نشاید درم منت تعمیر کشید

عزل هفتم

در خم زلف تو پایند چون شد دل من
 بجز از دو جهان غرقه نخون شد دل من
 چه که بارشته گیسوی تو پیوندی است
 موی بسته بر بخر چون شد دل من

اینکه فربه مگر ز بر سر شستم تو بود
 که گرفتار دو صد حسد و فزون دل من
 آنکه گفتم دل از روی بصفت نشد
 عاقبت عشق تو دور زد و دور شد دل من

بعد مرگ من اگر برسد خالم نداری
 و بهت شرح که از دست تو چون دل من
 سالها سخت تر از کوه گران بود لب
 در سر عشق تو بی صبر و سکون دل من
 نقطه خال تو تا دیدم سر کار خود
 بجز از دایره عقل برودن شد دل من

عزل، سجدیم

تا صبا شانه بر آن لعل خم انداختم
 ایشان لعل صد سلسله را بر سرم
 تا پیش خورشید در کعبه بختانه شاد
 آتش عشق تو بر محرم دها سرم
 تو صدم قلیه صبا سطرانی امروزی
 که ز نخله آن تو آتش بکشد ز سرم
 حال دل سوخته عشق یکی میداند
 که بدل از خم تو ادر عوض سرم

خجسته شرم محبت که مجلس دوست
 استین هم خوان بر مرده پرستم

عزل نوزدم

تا در آن حلقه زلف تو گرفتار شدم
 سوختم تا که من از عشق خردار شدم
 من چو کردم که حسن از نظرت افتاد
 حاره کن که لطف تو کهنه کار شدم
 خواب دیدم که سر زلف تو در دهنم بود
 بوی عطری شبامه ز دویدار شدم

تا در آن سلیقه زلف تو افتادم من
 بی سبب صفت که پیش نظرت خواهم
 بردای باد صبا بر سر کوشش تو بگو
 که ز مجوری تو دست دل از کار کشم
 جان لب بدور از تو نگفتم کجی
 نقد جان دادم و عشق تو خردار کشم

عزل پنجم

زلف از پیش بر سر زده طرف حسن
 کاکلت ز صفت از زلف حسن

در حنا و حسن ای حسن و جان جهان
 چون تو شوخی نمود در همه چین
 لب من لب تو ز دوسوی حش
 لب سکر شکست گفت که بردی بر چین
 خوشتم جوهر بند و زلفت بر حسنم
 لب تو گفت بچین غمزه تو گفت فحش
 من از این حسن و محسن ابد شدیم
 سر زلف است سکر شکست و چین
 از نعل روشن صوچی چه تمنا داری
 غنچه این بخت تو از باغ و صاغ چین

عزل مست و حکم
 سوّم من کجاست عهد و درن بسته کش
 ندانم ترک او هر کس که تواند کند ترکش
 کشیدی با چشمش بدل آن خورخت خورا
 بچشم باران من تا تو نازمت کمتر کش
 بجای پانهاده است او که خورشید جان
 اگر خواهد تا شایسته عهد تاج از ترکش
 مصور از حد رود و اما نه از قد و رخسارش
 درخش از ماه بیکو تر عهدش از سر و پرکش

ز یک ترکیز از یاد و یاد و صد چشم
 در آرد آن گمان بود اگر یک بر آید
 نداده نازم کرد و درن با دگر
 ز آب خاک نادانی صبحی نشین
 عزل مست دوم
 فصل مبارک شد ما بچشم او بریم رو
 که سر شط خم کشیم آب طرب سوسو
 گریه نمید به امان تا نومین بیان کنم
 قصه جو زلف تو بخت بخت موبو

دعوای حسن میکند چهره کل گیسوان
 یار کجاست تا شورش حرف بود
 رانده در دلدل امست بحر و نظر
 چون شود پستار چه گوید کوه و کوه
 بوی عسک زلف تو در پس چشمال
 کرده چشم تو خفا نغمه مثال تو
 مان ز جفای و ستان و نه صومعی
 چون و دست عم خانه بخانه شود
 عزل مست و سوم

چو سوخت غزال تو دل عاشقان بکشد
 سیاه لاله دگر خور و داغ باطله را
 ز کار و جان حسودان گرفت و داد
 شریک در زمین و زمین و فایده را
 دلم زلف تو بر بروی تو سجده کند
 بی کنند دل شب ناز نا فدا
 سر کیم پس ازین طی راه مندر عشق
 دگر چه رنج و هم پای پر از بله را
 رباعی

چنان تو بخت بخت بد است
 ابروی تو غارت قزلباش بد است
 هرگز بدل تو ناله نماند
 اینجا است که تیر ما بخت بد است

(رباعی)

چون قهوه بدست گردان جانمان
 از عکس خوش قهوه شود آب جانمان
 عکس رخ او بپوشد بدم گشتم
 خورشید برون آمد بدست از ظلمات

دو بیت

چه شد که بر کل عارض کلاب میری
 پستاره بر رخ این آفتاب میری
 هزار دیده برای تو اسکر بزم
 چرا تو آشک بمثل جناب میری

رباعی

گیرم اگر تویی بود در بخت
 فرست بسی میباید لعل و خرف

مصل کل اگر صریحی آری کف
فخی است ترا بوشش با بر طوف

(رابعی)

ز ما پر اسح سیرم کردی
من شمع دلم ز هب بر گرمی
از کعبه کشیدی سوی محنت بر
صد شکر که عاقبت بخرم کردی

رباعی

امروز گرفت خانه کعبه شرف
از مولد شیر حق شهنشاه بخت
جز ذات محمدی نیاید بود
بجای کهری چو ذات حید ز رعد

دو بیت

کشید نقش تو نقاشی شتاب کشید
بجای آنکه کشد آفتاب کشید
عجبت حضرت یوسف پاک داشت
که اوج سلطنت او از فقر چاه کشید

(رباعی)

بر داشت پدید آمدن حجاب از طرفی
گرفت کنار من نقاب از طرفی
گرفت قیامت از دور و گشته عیان
ماه از طرفی و اقباب از طرفی
گفته فروز سپندی

۱۳۱۴ طهران ۱۳۵۴

در مطبعه آخوان کتابچی زید بن طبع شد

جزوه دوم
از غزلیات

مرحوم شاعر عباس صوفی رحمه الله علیه

حاج محمد

حق طبع محفوظ

مرکز دانش طهران

کتابخانه موزه اسناد و کتابخانه ملی

دکتابخانه کوزه‌ری

بسمه تبارک تعالی

بطوریکه در سر اول ذکر کرده شد هر یک ادبها
دور و نزدیک که سبک بسط و شدادتها و نشین
و نام که اینها فی عیال و عیال و عیال و عیال
شاعر شیرین بان صوحنی خوششان از ندری
ار سال دارند تا به بن سبک هم آنچه از بهار و کمر
در و سر سبک بصفحه پیدایش آمد و هم غزلها
و قطعات نامی که مادر دست داریم پس بگویند
انرا از طرفی منظور است و از آن بعد از طرف دیگر
نه متکامل و یک مشق و قصه و هم غزل و ابیات و سبک

عزل مست و حهاما

کمن دینع ز من ساقا سراب
از آنکه ز آتش خود گشت ام کباب
ز سبک سطله زند در دل من پس
ز پیشش دل خویشم در لعلات
بجواب دیدم آن چشم نخواستش
مکان سبک که رود دیدم خواب
ز دست بر کس مستش رفت دل کج
نمیزد بحال دلم از ره خواب

شد آن که باده شمعان کشید می بزم
 به ساکن فی و نغمه رباب آ
 ز بسکه نقش مخالف ز دوستانم
 بر آن شدم که زخم نقش خود بر آن
 شود خراب چو این خانه لاجرم زور
 ز بسیل باده بهل تا شود خراب
 دلم که دشت قرار اندر آن زلف
 بود چو گوی بچوگان در صطراب
 صبحی دل باده ز دست محکم میدا
 که چشم یار بود بر سر عتاب

غزل مست و خم

سرخ و بیخارده رخ و تازله لبت باو
 رفته از غایت مستی کل بادا امرو
 منرخ خد و موزون قد و مگون لب و
 حامه گلزار و کمر ز کس و ساغر درو
 طره اش شعله باز و بگشش شکر سو
 چشم یار و دو دابر و شش و دو بیمار
 سر زلفش که تخریب صبا رقصی و
 هر قدم طبله میسلی بر نو ده بکشت

در کاه از می پوشش آمد و سدا رزم
 گفت اندر پس که بر دیده و خوابت
 گفتم از دست خیال تو خنده و
 کاش مهب هوس وصل نگاربت
 جسم از غای صده شوق که آری ای
 ای مبارک شاکش که ز بحر نور
 سردهش بخرام آمد و با صد
 بر سر کشته کفانی که مرا بود
 کرد تا وقت صبح بصری مشغول
 ز خنلاط می و معشوق شد مچو دو

چون بهوش آمدم آن صبح نشد بود
 طرفه طار پس ام آمد و از دایم

عزل بیت و ششم

دهرم گریه نیم لب خود باز
 کی میجا بجان دعوی عجز
 روزی مهر و قمر فشند از آوج
 زلف شکون رخ مهر و گرا بر آید
 بر و صبر و کشیم گرا آن بعثت باز
 محب صید دل من حمد چون باز

طبع و قوت و حسن است بکر منظر او
 بکاین پس و لبری و عسوه طنارید
 سکی و تحریم سلطنت ملک جهان
 مت غار بحر من کر موسن باز
 وصل دله از صبحی نوازند حاصل
 هر زمان بجز ترا عیب و سارید
 غزل مست و محرم

نه شتابند و بالای موزون صنوبر
 علم شد سردبان شد خیل و نخل و در

نه شتاب گل ز نومی شکر گلین شدش ابد است
 کمان شد بر زبان شد حله شد سایه شد
 نه شتاب شور مر باشد که دوش از نرمی
 بلا شد قند شد آشوب شد غوغای فخر شد
 نه شتاب با سمن شد سحره بسمن بنا کوش
 سمن شد سرن شد لاله شد سرن چید شد
 نه شتاب می شد کامران ز زلف مر
 صبا شد شانه شد مشاطه شد غنچه شد
 نه شتاب صبحی از غم بهران تو محرم
 فغان شد مال شد خون بکشد دید شد

غزل مہبت ہشتم

دیده در بحر تو شرمندہ احکام کرد
بسکہ شجاعت کھنڈ است اما نم کرد
عاشقان و دشمن گیسوی تو دوا شد
حال آشفته آن جمع پریشانم کرد
تا کہ در بران شد مہم کہ بکشم گنج مراد
خانہ سل غم آباد کہ ویرانم کرد
سمہ از کحل روی تو بیل کھشم
آن سنگ جو صدف رسوای کھشام کرد

دہستان شب حیران تو کھشم کھشم
آتش رسوخت کہ از کھشہ شبانم کرد

غزل کابل مہبت سوم

دلی کہ در رحم آن زلف شانہ می طلب
چو طایر است کہ شب شبانہ می طلب
ز شوق خال تو دل می طلب در آن خیم
حریم میں کجی بام شب دانہ می طلب
دلہم بخانہ خرابی خویش مگر بد
چو بھر زلف تو مشاطہ شانہ می طلب

ز بحر کشتم این بس که دو سپار و یک
 و گر چو آتی منم بخت نماند می طلبید
 و مفلسی است که خواهد همسلی
 کسی که رستی از این نماند می طلبید

بزار مر ته بستی بروی من دریا
 و لم کشایش از این استیاء می طلبید

عزل است و هم

ترک مرچ پن حیدر کشین که کامل بشکند
 لاله را و بخون کند باز از نسل بشکند

در خردمان سپرد و کل نازش کشد گل
 سپرد را از پا در اندازد دل
 تا بلال بروی جانان چشم دور شد
 اندر این ره سلیمان باشد که صد دل

چون نسیم صحرایی پرده کل برود
 خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
 ای صبحی ترو حدت از دست خود
 تا خیال ز به و نقوی را توکل بشکند

عزل سیام

از حسرت شمع زخمت افشاده در ظرف
 بجای صبا کجا حدان کجا گل و کجا گمن
 برقع ز عارض بر فتن عالمی شده شود
 فوجی ز روی بعضی ز موی خلقی ز لب مین
 چون در تکلم مشوی از حسرت کلم می
 سوسن بای فتری فغان بلبل نوا طوطی
 اندر خرمیهای تو از طرف نشان صفت
 سر از قد و آب ز روش بک ز خزان
 بریده خط ازل و دو جامه بر اندام ما
 از بجز تو کلون قبا از بجز من کج گمن

هر که که بشینی ز پا میگرد و دست کرد
 شمع از زمین با از زمان غفل از سر و رو
 از وصف آن رخسار رو شد صبحی شمس
 رخساره من زلفان چنان غزال بر

غزل سی و نهم

وقت آنست که از خانه بیارایم
 خرد و کسب فردا بشیم و به خار بشوم
 قدحی با ده بوشیم چه مشا ربست
 بچنان زور و حقد به کلزار بشوم

صبحگاهان بنشانیم ز سرخ خار
 بعبادت بر سر کسپ پارسویم
 با پروردی پر برادر گل کشت بجا
 نماند از نظر خلق سبک بارویم
 مثل آشفته و پنهان سر آمد غولی
 منت و آشفته آن باد و گلزارویم
 و اعطاشگر اگر مسکرمی خوردن ما
 ما هم از گفته او مکسر و بکارویم
 محنت گر نمی خستیم و صفا بازمان
 باد و چمن و قش و صفا و بکارویم

سودی از گفته ندیدیم مگر تا قدری
 لب گفتار به بندیم و کردار شویم
 گوهر بحر عطا کنیم خود شناسیم
 گوهر خویش ز بیکانه خریدار شویم
 ای مسوچی طلب عشق ز بیکانه کن
 مستوانیم که اندر طلب بار شویم

غزل سی و دوم

ترنج غیب آن یوسف عزیز خودیم
 چنان شدم که بجای ترنج و ترنیم

ز فخر تیغ کشیدی بسوی من ویدی
 ز من تو سر سریدی من از تو دل بریدم
 نشست با نخل جوشت قافله غافل
 که هر چه من دیدم بگرداورد بریدم
 بر من حالت مجنون سایه پر در شهری
 ز من بر سر کش با سر کوی دوست دیدم
 مرا هوای پریدن بود که از دست طغیانی
 بهشت روی تو دیدم ز سبزه پیاپی
 توئی که نخست از فراق و رحم نکردی
 منم که سوختم و خاموشم جانت کشیدم

ز نور عجب که نزدان بحر سل تکلفی
 من از گدای دیر سفر و شش شنبام
 بر آنچه تخم طرب کاشتم غرر غافل
 ز بخت بد چه بسوچی گنای غم در بیا

عزل سی و سوم

غمت شود بدل من نشد و ن فیه فیه
 دلم ز بحر شود و ز خون و فیه فیه
 بر آنچه خون من شد ز ششانیان حایت
 شد از دود و زارم برودن فیه فیه

بر آن لی که بدم گمشد زلف تو افتد
 ز غم قد میرا و حسن و قبحه و قبحه
 ملاک بشدم از بر ناز و بهنگامی
 و اگر لب تو نمیشد مصون قبحه و قبحه
 چه قدر است بحسب بسیار و کار و کار
 بیک نظر کند عالم فسون و قبحه و قبحه
 کراشید نمودی من گذار که در
 ز تیغ ناز تو سوخته خون قبحه و قبحه
 ز ضرب تیشه فریاد و تر غمزه شرین
 مینور ز ناله کشیده بسون قبحه و قبحه

پس از حکایت محزون عشق از غم لیلی
 کسی ندیده و چون با کس و قبحه و قبحه
 ز کلمات نغمه صومعی شکر ز خامه و ز
 ز وصف آن لب با قوت کون قبحه و قبحه

غزل سی و چهارم

دلم فاده بر آن زلف بر کن که نو داری
 قرار بر ده زمین آن لب و دهن که نو داری
 لب چو غنچه رخت چون بخت زلف چو
 کسی ندیده از این چهره چمن که نو داری

ز بوی پرست زنده شود دل مرد
چه حکمت در این بوی سرمن که توداری
کجاست شکر و دمار و کجا بود وطن تو
خوشامردم آن شهر و آن وطن که توداری
مرا غلام خودت کن که هیچ خواه ندارد
چنین غلام هر چه خواهی چو من که توداری

غزل سی و هشتم

آهوی چشم تو نازم که چو بخیر کند
شیر را گیرد و در زلف تو ز بخیر کند

کجاست بر گوشه آورد زده چشت آری
ترک چون مست شود یکباره بشکند
بی سبب خون من آن مردی که توداری
ز گمراهی است که باک از دم بشکند
دیدم خام خواب شبانی و سرش
سبز زلف بریشان تو تعبیر کند
غزل سی و نهم

ای خوش آنکه قدم بر دستان زده
بوسه دادند لب ساقی و پای زده

بخارت مگر باد کشته از کافور
 شست پا بر فلک از تبت مردمانند
 خون من باد طلال لب شیرین
 که کار دل با خنده مشانه زد
 جانم آمد لب مرد ز کرباران
 قدح باده بیا دل جانان زد
 مردم از حسرت خمی که از آن جلف
 سر بخیر سای دل دیوانه زدند
 عاقبت بکین از آن قوم نیاید کنای
 که در بای غمت از پی در دانه زدند

بنده حضرت شاهی شد مژده دولت
 که کدایان در شش افسر شانه زدند
 بیکس در هر شش راه ندارد کاپی
 دست محرومی بر سرم بیکانه زدند
 گر که کاشانه دل خاص غم بخروست
 پس چرا محتر را بر در خندان زدند
 دل بگشاده مادران بود مسخشان
 موی مو هر چه سر زلف آشفته زدند
 آنرا از سر من خاک صبر و صبر
 آنی را که خفشان بر پروانه زدند

غزل سی و هشتم

رفت دلم بچو کوی در خم چو کان دست
 و ده که زمین گرفت رفت بفرمان دست
 بی مقصود رست خیر از صورش
 ماه بر آردا اگر سر زگرسان دست
 بر سر سودای دوست گریه در دهنش
 پای نوحا هم کشید از سر میدان دست
 مگر همه عالم شوند دشمن جان دست
 دوست را کی کند دست ز دامن دست

بر شد و باز نام گریه ز خون گلر
 بانه اگر شکستم ساغرمان دست
 من نه بخود کشیده ام قتل آن موی
 قتل جان دست مرگس قتلان دست

گر بعلاج دلم آمده ای طبع
 در دلم را بچو چاره دارن دست
 شمع را گمان من طبعش اگر ز دغم
 کادر ششم مالک مسلمان دست

درد و صفت تا بخرج رقص کنان دم
 گردیدم بر توی محسن درخشان دست

در عشقش لایمی نه بجز حد
 عادی مل نرد دست و نشان
 خلق جهانی اگر زار و مرشان
 سکر صبحی که شد زار و پریشان

غزل سی و هشتم

چه تو بخواه از این شکان کوی ترا
 که سکر نه بخشد و باره روی ترا
 تمام گشتد کان ره تویم و گشتم
 بھر طریق که باشیم خجوی ترا

دم مسیح که گویند روح پرورد
 یقیم آنکه بلب داشت گفتگوی ترا
 ز غصه چون پر کاهی شود زهر من
 اگر بکوه دهم شرح از روی ترا
 سبوتان محبت کشد دوشم و پیش
 اگر گناه دو عالم بود سبوی ترا
 بخود مناز و غمخدا اینقدر بگریه من
 که آب چشم من آید و در آبروی ترا
 ز آب دیده صبحی و صومسار زین
 مضاف باشد و باطل کند وضوی ترا

غزل سی و هشتم

بی شایسته و شمع و سکر و می چه توان کرد
بی بربط و طنبور و دف نی چه توان کرد
سر کرده و قدم و طلب و بره عشق
اینم حله را اگر بکنم طلی چه توان کرد
امروز که از حال عشقت نرنزدم
فردا تو گوید که کجایی چه توان کرد
ای نخل خسته ایمان بری در سبزه ای
باشد که سایه ز قفاوی چه توان کرد

بر در یکی نوشته که هنگام غروب
باد استن جام و جهم و کی چه توان کرد
با آن بخت طناز در پیش صوفی
تا آنکه سازی سفره می چه توان کرد

غزل نهم

بگویم مرده آمد که پیش یاری به
سایه سرم آن سپهر خوش قناری
کعبه تر و دل بر میزد و در محراب
چنان سبکین هم کان استن خناری

همی در انتظارم کی شود زدم در دامن
 بهمانی برم با جنت بسیار می آید
 فصای انجمن از عطر گل پرشته کویا
 کنار من نمی باز لعل غیر بار می آید
 مشو عکس صبحی کرد دل فتنه پرست
 چرا اگر میرود دل از کف دل آید

غزل محفل و حکم

کی رود اما شد که گردد عاشق غمخوار
 در ره عشق تواند که کویا باز آید

در جهان عشی ندارم بی رخت و رشت
 جز نو در عالم خواهم ای رخت عیارا
 از دمانت کارشته مرین و شنگ
 مالک لعل تو دار دامن لعل کار کا
 هر چه میخواهی بکن با من بوی طناز
 کردی بکوی من زان لعل سکونار
 ساقا زان آتشین می ساعری لعل
 با هستی بر زخم در رشته زنا
 مطربانم سماع است و وزن در خنک
 چشم خواب بود کانا از طرب بیدار

ای سبوحی شعر تو آرد و کلام خوشش
خاصه به بوشی که گوید از شکار

عزل چهل و دوم

وقت آن شد که سرخوش من غم نکشم
آهی از دل کشم و حلقه مانم نکشم
گر مراد دل من اند به این کس و دین
بمهر و ضاع جهان کبره در هم نکشم
باده از کاس خالین رخ رزم آشتی
ببین جام جهان را به جسم نکشم

مگر شود رام دی سانی دی گهرم زار
زک عقی کنم و توبه دادم نکشم
شرعی از یوسف شکسته خود کردیم
شهرت گریه یعقوب مسلم نکشم
سر شوریده خود اگر بکشم روزی نو
صبر یوب از این بکشم به عالم نکشم
بار بار دادم نصرت و محبت
عزم دارم که ز یحیی نکشم
عزل چهل و سوم

اگر دوزی بدست آرم سر زلف نگارم
 شمارم موی بوی شرح غم شبهای آرم
 برای جان سپردن کوی جان آن زرد آرم
 که شاید باد و سیل او برد خاک آرم
 ندانم حاجت فضل بخاران با گل گلشن
 بیایع حسن اگر منم نگار گلشن آرم
 سحر عارضش چون سر شد خط من بل کفتم
 سه من و زرگارم ز حسن آن سحر بهانم
 تنها دیشتم عشق و عاشق غم محران
 صبا بونی از آن آورد و دزد دل آرم

بدان امید از احسان که در پیشش آرم جان
 که از شفقت بدست دل مستید آرم
 مریض عشق را نبود دوائی غیر جان
 که وصل تو سازد چاره درد آرم
 چو بارم ساخت با غبار و من جان آرم
 بگوئید ای مراد را آنست ناسازگارم
 صبحی را شک و باخ و خواب آن می آرم
 میان عاشقان فتنه و دود و آرم

رباعیات

این مای را ماطر دین شاکفته

رندانه خد کنت بدان مجلس
بجو نزد و بخرج ایشان مجلس
در مجلس کنت دست فرخا بدانه
در چرخ اگر خطا نماید بر حسن
صبوحی در جواب گفته

بدرست شود اگر به مجلس مجلس
در چرخ عطار دار شود خفته بوس

موتی نشود بزنجیر زندان کم
در نور و شود تمام شهر پارس

عشر ناقص

مقصود آمد و روی ترا چو ماه کشید
فتم چو بر سر رفت رسیده کشید
چو دید چاه رخندان در لعل تو را
دو باره بوسف بخاره را بچاه کشید
کمان بروی ناز ترا باین کشید
کشید کمره باسان لی دو ماه کشید

رُبَاعِی

تا بدام عشق آورد خدا داد مرا
 هر چه میخواهم از بخت خدا داد مرا
 من ندانم ز خدا داد کس سرم دم
 کاش گریزد ز خدا داد خدا داد مرا

دو بیت

دست زلفش زدم شب و چشمش زخما
 برقع از رویش کشودم تا در آید آفتاب

گفتش خورشید سوزد ماه من سدا
 گفت نامن بر خیزم کی بر آید آفتاب

رُبَاعِی

اگر دی تو رفقه رفقه تا گوشش آمد
 گیسوی تو حلقه حلقه تا دوشش آمد
 از لعل لب خون سیاه دوشش آمد
 زان چنان سیاه دوشش دلم جوشش آمد

رُبَاعِی

شوخی که خوش ماه سرکوب زند
 حوری ره و با مژه جاردند
 کرم که گشته کردی شانه کل
 دپوش کسی شاخ گل چوبند

رباعی

نموده گوشه ابرو بمن مهی لب بام
 بهال بکشد دیدم بروی بد تمام
 چو دیدمش لب بام من بدل قصه
 که عمر من بود این آفتاب لب بام

در راه خطاطی که ماکوی در دست
 در راه خطاطی که ماکوی در دست

رباعی

خطاط سری بود بدستش ماکو
 گفتش دلی که برد از ماکو
 گشتا که دل تو در کف من چنان شد
 از ادای سری اگر بخوابی ماکو

رباعی

در آب مرغزات افتاده مگر
با توده مسک نایافتاده

بجسده بروی آب دود سبکی
آتش بمیان آب افتاده مگر

دو بیت

دست بر رخ گرفت و سوخت مرا

نبش این سوختن ز حکمت دور

بر کجا اوفتد بسوزاند

عکس خورشید از پس بلور

رباعی

مردم از حسرت آه و روتان و رشتان

من نه انهم بچه تیریدم از رشتان

سک روان جهان را حشر شد

سنگی اندر کشتان بود همان شد رشتان

قطعه

گویند که تحقیق شود در غایت

عاشاقین که معتقد این خبر سوم

زیرا که من مستحق لب لعل بار را
هر چند بیشتر بمکلم تشنه تر شوم

رباعی

مایه‌ای که با فاض و روشن گردان
کالو که به بند لبت مرا بیند
صبح است سرخ شفق میماند
با خون خلافتی است برگردان

رباعی

در آسمان حسن تو چون مظهر خاوری
نسبت ماه کردیمت زان کجوتری
ای طلعت کنوی تو سکو تر از پری
سکو سخا بداد دلی را که پیری

رباعی

ای دلبر عیسی نفس ترسانی
خوابم بر مسمی تو بی ترسانی
که پاک کنی با سنین چشمم نرم
که بر لب خشت من لب ترسانی

دو بیت

هر قدر زلف تو ای سلسله موسلس دارد
 بهمان قدر دلم از تو پشیم کله دارد
 کفیم صبر نماند تا ز بیم کام گیری
 آخر ای شکدل ایندل چند خصلت
 حق طبع محفوظ و مخصوص است به میرزا اسد
 شهبانی حسن قای گو دوزی نشو
 کتب فروز بپسندید
 تاریخ ۹-۱۰ آذر ماه ۱۳۰۶ در مطبعه خان کتبه طبع

جزوه سوم

از غنای نبات
 مرحوم طرب عباس صنوچی حمزه علی
 چاپ اول
 حق طبع محفوظ
 مرکز فروش طهران پین این
 کتابخانه
 حسن قای گو دوزی و میرزا اسد شهبانی

بسم الله الرحمن الرحيم
 شاعر عاقل متخلص مصوحی در پند و موعظه
 و در پند و موعظه پسر کریمانی محمد علی نام
 حدیث مشهوری مراد مولدش قم و طبرستان
 طهران مجلس شاعر خاوری بود و طبع شعرش
 مویستی در عزل سرانی قریحه اش بی نظیر
 و در شعر و محاسن مضامین بحر با سبکی
 مخصوص خودش کانه عصر و در حیات
 خویش اشعار کثیرش مثل محفل هنر و
 کمر شاعری است که در سبک کفار و

و اشعار تواند با او بر آید و اگر آید
 هر که باشد در پسند او و اگر آید و نه آید
 و جهانگیر است و اشتیاق عاقل به پند و موعظه
 شاعر عاقل مصوحی کمال می باشد و
 تاکنون قدیمی در جمیع دانشها بود و
 بعدها ما نیز گزین خدمت محاسن و
 احیاء آثار فخریه و شعر و شاعری و
 بزرگ و خاصر حیرت آن منت می باشد چه
 این فخریه و بوطیحات و این عشق و
 به دوام و بقا و آن جامه است از زمین



نظر بود که این معارف خوانان میزد
 اسد الله ششانی حسن کا کوردی زین
 زیاد و ربی بیار آثار او به کجایه شایسته
 فسران خبر شاعر مسجود راجع و
 و در تحت عنوان خبر ده اول و دوم و
 که در سر پس بود و طبع و نشر نمودیم خوشنما
 تشویق و ترغیب طرفداران علم و ادب
 و حسن استقبالی که از طرف عموم طبقات در
 قسمت خبری آن بعمل آمد و چنانکه آن
 دشت که مجموعه دیگری تحت خبر ده سوم آنرا

هم بر طبع رسانیم و چون حاکم از آفتاب
 بذل لطف فرموده هر قدر از ابیات
 و غزلیات آن مرحوم را داشته و بکتابخانه
 فرستاده اند قد رشناسی و سپاس گزاری
 شده باشد و در راه ادب و اسامی ایشان
 در ذیل اشعار ما آورده ایم و باز مقرریم
 آفتابیکه از اشعار آن مرحوم خبری در
 بانسخت در دست دارند بکتابخانه فرستاده
 که هم ما را در تشریح آن و هم روح آن
 مرحوم را شاد و عاقله را بهر مصلحت

عزل چهل و نهم

برای زلف تو ای شوخ شانه لازم نیست

پیش خاطر ما جاودانه لازم نیست

بگو معنی شرع نبی که مستی ما

ز حد گذشت دیگر تا ز ما لازم نیست

مسیبان ما تو یک لک زافیشی

که سیم و کات و مس و پستو لازم نیست

کفش به بند تاراج بر زمین داد

برای قفسل محبان بیهوده لازم نیست

بگو نری که طوفش بگرد خانه نیست

برای او قصر و آشیانه لازم نیست

بهای بوسه تو جان چندی و من و ما

بدین محال کفایت است خانه لازم نیست

از قلم میرزا سید ابوالحسن مرثیای

عزل چهل و ششم

دلبر من رسید چهار آب بیهوده کرد

نسکند سر بر بر چهار آب بیهوده کرد

آید بزم دید من سده روز را
نشست و رفت تنگی چار بیهوده کرد

رقم بسجده از پی نطفه راه خوش
بر و گرفت دست و عاریه کرد

بخشیده بود پنج اش از خون جان
بسته بدست خویش خار بیهوده کرد

خوش میگذشت دوش صبر و کجائی
بر خاست و شن پار بیهوده کرد
از رقم - میرزا جواد طباطبائی

عزل محسن و مهم

غبار رفت که برگردد عارض خوش است
نخسته پا در حسن کرد و بگشاید است

نه خط غایبه ساد و عارض هست است
بهای حسن پدید است و سایه پرست است

ساده بر لبه نعم گرفته دست مرغان
که این قفس بیل نگاه من است و جگر است

کتاب نیست که بخواند این نگار بخت
 کند حساب شهیدان خوش و دفرس این
 نشان آید دیدم بروی بار بخت
 قسم باید رحمت که اصل جوهرش این
 هزار مرتبه بر قبر من گذشت بخت
 که این شهید شهید نیست و مغرورش این
 نظر در آینه کرد آن نگار با خود گفت
 خوشحال دل عاشقی که در پیش این
 از قم - میرزا کسبه جواد طباطبائی

عزل چهل و هشتم
 من اگر رندم فلاشم اگر درویشم
 بر چه جام عاشق و خسار کاف بکشم
 دست کوتاه از آن لطف ذلت بخشم
 گر زنده عجب چهارده هزاران بخشم
 خواهم تا که بشی سنگ در آغوشم
 چه غم از خط سری صبح در آید پیشم

دشت آریه از لاله رخا و دشت

محبوبه گرفتار خیال حوشم

دل ز عشق رخت آید و شکم

بودم غمخیز از سر دوشم

من ندانم چه شود عاقبت رشته کاش

لب لعل مکن تو و قلب ریشم

من بهمان شاعر غمخیزم که تو شرط کنم

که گشتم دشت ز دامن تو نادانم

از غم - میزد هسته او بکس می

عزل چهل و نهم

جسده روی تو آفتاب دارد

نشان ماه ترا شراب دارد

طره مدح و تاج باز کن از هم

غالبه آنقدر چرخ و تاب دارد

زلف تو بر روی تو بود محبت

هندیچه زشت آفتاب دارد

ما همه دیوانه تویم که محبتون
روز جزا پریش حساب شد

بر دو جوان عاشق حیات تویم
عشق تخصص شیخ و شایه شد

عاشق آموز از حیات کوپان
عشق بنان فرد کتاب شد

عشق تو دل بزد یک نظاره کرد
عشق مگر شور و انقلاب شد

عزل چنابم

تا بعد عشق اور در حنّه داد
آنچه منو پسیم از بخت خدا داد

رفع مخموری از آن چشم بیار چشم
چشم دارم که خرابی کند آباد

نواختم ز خدا و بیکسرم دادم
کاش که بر دزد خدا و حنّه داد

کو دل سخت تو از سبب دوزم شو

بشنو اگر شایه دانه دسریا

منه تا صبح دعا کنی ام شب

چه شود اگر تو به شنام کنی یاد

پیش چشم هر کلهای محبان را

تا بدان منظره سخن نظافت و مرا

غم ندارم که ببند تو گرفتار شد

غم آنست که ترسم کنی از ادا

غزل چاه و بحم

تا بوی از لعل دلا را دم گرفت

جانم طبعم آمد و آرام گرفت

منم کمن از دین دست درخ چشم

من آنس که در دکل با دام گرفت

ساقی بر من قصه حبشید چه خوانی

حبشید منم تا که بخت عالم گرفت

بد نام خوان زاده ام از عشق که نام

در سینه عشاق شده نام کز فم

سودای خوشی دوش بانه نمودم

جان داده ام و یک بار بفیضای کرم

از فم - میرز سید جواد طباطبائی

دو بیت

دست درازی کن بر لب کج یا

شوخ با محراب استیبار نه ادر

بک دور خالی خوشتر بر زج لب

حجت سیمیه استیبار نه ادر

قطعه

عشق گنای بود که در صف محشر

هست خجل میسر که این گشت نه ادر

گوشه عشق تو منزل شد جانان
بهتر از این گوشه پادشاهان

پرده ز رخ بر شکن کوی صبح خدای
هر که تا شاکست گناه ندارد

دو بیت

مرجان لب لعل تو مر جان مرا تو
با تو بخت بخت نام لب لعل تو با تو

سدر بان وفا تم ز وفا تم گذری کن
تا بوی گل بستم ز رخسار نامت

دو بیت

مگر دلم من زلف سیه قام ندارد
روز بیت مبارک که پیش شام دارد

سید پیری کشته دلم را امیر
این خالعه کلکی است که هر قام دارد

رباعی

ز فتم بر آن نگار بسچون نه نو
گفتم که دلم پیش تو ماند و نه کرد

صد دل زخم طره هر موش بر بخت

گشا که دلت بجوی و بردا بدو

رباعی

این موی شکسته از رخ بکنون

بر برد و طرف مرز تو بر بکنون

مگر آتش عشق تو فتنه بکنون

بجوید مرد سوزد و بکنون

رباعی

سبزه پری که باشد مستزه این

بر گردن دست خون مرده این



برای مجلس مجاز که در ختم صفت
بهرت کشد و منع بر روی حسن
از نم - میر نهید و ادب با

حاجت

حق طبع محفوظ
و مخصوص است به حسن فاکو در پری
و میرزا اسد الله همایون
تاریخ ۳ - ۱۰۳۰
در مطبعه اخوان کتبچی طبع شد کتبه میرزا

